

# آن دو نفر نیامدند

( مروری بر خاطرات شهدای جاوید الاثر: ابراهیم نجفی و حسن اقتدار بختیاری )

بسم الله الرحمن الرحيم:

(و لنبلونكم بشيء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانسف و الثمرات و بشر الصابرين).<sup>1</sup>

( و قطعاً شما را با چیزی از ترس، گرسنگی، زیان مالی و جان و کمبود محصولات، آزمایش می کنیم و صابران) در این حوادث و بلاها را) بشارت بده.

خداوند متعال بندگان خود را در همه ی امور مورد امتحان قرار می دهد تا سره از ناسره جدا بشود. تا راستگو و دروغگو در یک صف نایستند. خداوند متعال در کتاب گرانسنگش قرآن کریم می فرماید: ( و من الناس من يعبد الله على حرف...)<sup>2</sup>. بله! بعضی ها رفاقتشان با خدا در حد حرف است. یعنی دینداری و پای دین خدا ایستادن آن ها، فقط لقلقه ی زبانشان است.

بی شک یکی از راه های رستگاری و سربلندی، داشتن دوستان خوب و الگوهای مناسب در زندگی است، شهدا بهترین الگو، راهنما و دوست هستند که می توانند ما را در جاده و مسیر پر بهجت بندگی راهنمایی کنند.

خدا را شاکر و سپاسگذارم که بر من منت نهاد و یاریم کرد تا خاطرات دوشهید مظلوم و جاویدالایثر - ابراهیم نجفی و حسن بختیار اقتداری - را به رشته ی تحریر در بیاورم که از همه ی جهات نمونه و ممتاز بودند، شخصیت هایی که می توانند الگوی بسیار ارزنده ای برای نسل جدید باشند، نسلی که جنگ را ندیده و روزهای پر التهاب آتش و خون را تجربه نکرده است. نسلی که در دنیای پرخطر فضای مجازی، رسانه های متعدد کینه توز و دشمنان مرئی و نامرئی سرگردان است. اما با وجود همه ی خطرات و تهدیدها، خداوند مهربان این ستاره های پرفروغ را بر سر راه ما قرار داده تا راه را گم نکنیم. او با صراحت و دلسوزی می فرماید: (وبالنجم هم يهتدون).<sup>3</sup>

همچنین این خاطرات پراکنده از راویان مختلف می تواند تلنگری باشد برای همرزمان و دوستان شهدای بزرگوار تا آستین همت بالا بزنند و خاطرات آن روزها را بنویسند. خرسندم که نگارش این کتاب از طرف بنیاد شهید و امور ایثارگران استان هرمزگان به من پیشنهاد داده شد، بر خود لازم می دانم از لطف و محبت برادر بزرگوارم جناب آقای عبدالرضا یوسفی عزیز، کمال تقدیر و تشکر را بنمایم که مسبب این افتخار گردید. لازم است در مورد نگارش این کتاب به چند نکته اشاره کنم.

کتاب پیش رو در سه فصل به زندگی شهیدان والامقام - ابراهیم نجفی و حسن بختیار اقتداری - می پردازد:

الف: از تولد تا پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی

ب: شروع جنگ تحمیلی تا شهادت

ج: به روایت تصویر

برای آشنایی با این شهیدان بزرگوار مصاحبه های متعدد صورت گرفت که نتایج خوبی به همراه داشت. بعضی از مصاحبه هایی که انجام دادم، حاوی نکات مهم و متقنی از لحاظ تاریخی و... نبود، مطالب تکراری و غیر قابل استفاده را نادیده گرفتم و روایت های متقن و صحیح را برای نگارش انتخاب نمودم تا جای شبهه و عیبی نباشد. البته لازم به ذکر است جمع آوری خاطرات شهید والامقام ابراهیم نجفی به علت مهاجرت به خارج از کشور (دبی) و مدت طولانی زندگی کردن در آنجا، کار ساده ای نبود، جز خانواده ی محترمشان و چند نفر از دوستان همزمش کسی نتوانست در خاطره گویی آن طور که باید و شاید و توقع می رفت دست نویسندگی را بگیرد. به خیلی ها هم که مراجعه می کردم گذشت زمان را بهانه می کردند و یا از بیان خاطره سر باز می زدند.

بقره/155<sup>1</sup>

حج/11 (و از میان مردم، کسی است که خداوند را تنها با زبان می پرستد) ایمان او در حاشیه و در مرز کفر است، و با حادثه ای کوچک می لغزد)

نحل/16<sup>3</sup>

با وجود همه ی این دشواری ها ، به لطف خدا و عنایت خود شهیدان توانستم خاطرات ناب و بی نقصی را جمع آوری کرده و شروع به نوشتن کنم. امیدوارم که توانسته باشم به سهم خودم قدمی هرچند کوچک در معرفی این شهیدان مظلوم و گرانقدر بردارم. از خداوند منان عاجزانه خواستارم در قیامت ما را از شفاعت شهیدان بهرمنند بفرماید.

در پایان از همه ی کسانی که افتخار مصاحبه با آن ها را داشته ام و همچنین کسانی که در جمع آوری خاطرات شهیدان و الامقام برادرانه و دلسوزانه همراهیم نمودند، به ویژه خانواده ی محترم این دو شهید سعید که با رویی گشاده همکاری کردند، صمیمانه تشکر می کنم. امیدوارم پاداش نیکوی همه نزد خداوند متعال محفوظ باشد.

نسال الله منازل الشهداء ، بهزاد پودات



شهید ابراهیم نجفی :

ابراهیم نجفی در یکم مهر 1308 در روستای معز آباد از توابع شهرستان رودان متولد شد، پدرش احمد کارگری می کرد و مادرش آمنه نام داشت. در حد خواندن و نوشتن سواد آموخت، او نیز مانند پدرش ، برای گذراندن زندگی و به دست آوردن لقمه ای حلال به کارگری روی آورد. سال 1330 ازدواج کرد و صاحب یک پسر و چهار دختر شد، به عنوان بسیجی در جبهه حضور یافت . دهم اردیبهشت 1361 در منطقه ی سوسنگرد به شهادت رسید، تا کنون اثری از پیکرش به دست نیامده است، مزار یادبودش در گلزار شهدای شهرستان میناب قرار دارد.

تولد تا پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی

بسم الله الرحمن الرحيم:

راوی: محمد نجفی (فرزند شهید):

کتاب درسی:

هفت ساله بودم و مدرسه ی ابن سینای میناب درس می خواندم ،آن زمان پدرم به علت مشکلات اقتصادی و دینی که از مردم به گردنش بود مجبور شد برای کار کردن به دبی برود ، آنجا هم که بود در مسجد شیعه ها اذان می گفت، پدرم به مسجد عشق می ورزید، میناب هم که بود در مسجد پاکوه فعالیت می کرد.

پدرم آدم مومن و بسیار معتقد به اسلام بود. خوب به خاطر دارم یک بار که از دبی به میناب آمده بود متوجه شد که اول صفحه ی کتابم عکس شهپانو - زن شاه - و دختر شاه ، بدون حجاب چاپ شده است. آن موقع صفحه ی اول همه ی کتاب های درسی، عکس محمد رضا شاه ، زن، دختر و پسرش بود که در همه ی مقاطع تحصیلی چاپ می شد.

پدرم - آقا ابراهیم- تا چشمش افتاد به صفحه ی اول کتاب با تعجب پرسید:

آقا محمد ! این عکس های سرلخت و برهنه چیه؟

بعد بدون این که منتظر جواب من بشود، دست دراز کرد و عکس ها را از اول کتاب کند و با غضب پاره کرد، چیزهایی هم زیر لب گفت که من متوجه نشدم.

نفسم با دیدن این صحنه بند آمد، مانده بودم چه بگویم. حاج و واج نگاهش می کردم.

اگر مدیر مدرسه می فهمید که عکس های شاهنشاه و خانواده اش توی کتاب نیستند چه جوابی می توانستم بدهم؟

به پدرم هم چیزی نمی توانستم بگویم. پدرم کاغذهای مچاله شده را توی دستش فشرد و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت.

از فردای آن روز به بعد توی کلاس مواظب بودم کسی کتابم را نبیند، می ترسیدم بروند دفتر مدرسه و چغلی ام را بکنند.

اگر می فهمیدند واویلا می شد و من را از مدرسه اخراج می کردند.

حمام :

قدیم ها (دهه ی پنجاه و قبل تر از آن ) مردم برای آب تنی و حمام کردن به کنار رودخانه و جویهای آب می رفتند ، پدرم خوشش نمی آمد زن ها به این شکل حمام کنند. برای همین با شاخه های بافته ی نخل که در زبان محلی به آن سون می گویند حصار و حفاظی به شکل اتاقک کوچک درست می کرد تا کسی به خانواده اش نگاه نکند. اما خیلی ها برایشان رعایت مسائل شرعی مهم نبود، ولی پدرم پایبند به حلال و حرام بود و خدا و پیغمبرش می شد.

پنج سال بیشتر نداشتم که همراه با پدرم برای نماز به مسجد پاکوه میناب می رفتم، این مسجد را حاج محمد منصف بنا کرده بود، روحانی بسیار انقلابی و باسوادی به نام حاج آقا ملک افضلی با خانواده اش را ساواک از قم به منطقه ی ما تبعید کرده بود، پدرم خیلی با او انس داشت، بعد از نماز جلسه می گرفتند و درباره ی مسائل روز و اتفاقات جاری کشور حرف می زدند. با این که بیشتر وقت ها همراه پدرم بودم اما چیزی از حرف هایشان متوجه نمی شدم ، گاهی چیزهایی به گوشم می خورد مثلا: اعلامیه، شاه، تظاهرات و... ولی درک درستی از این کلمات نداشتم.

حاج آقا ملک افضلی ، خانه ی حاج محمد منصف سکونت داشت. آقای منصف خیلی سرشناس بود. پدرم نه تنها مسجد با او دیدار می کرد بلکه خانه ی اش هم می رفت.

#### راوی: زینب نجفی (دختر):

پایبند به مسائل شرعی:

پدرم روی مسئله ی حجاب خیلی حساس و سختگیر بود، مرد نامحرم و غریبه حق نداشت بدون خبر و بدون (یا الله) گفتن وارد خانه ی ما بشود، خانه ی ما کنار شهرداری میناب، خیابان گلستان بود.

همیشه می گفت: آدم بی نماز حق ندارد پایش را خانه ی من بگذارد، به صراحت می گفت : آدمی که نماز نمی خواند از سگ هم نجس تر است.

زندگی آرام و شیرینی داشتیم، ما چهار دختر بودیم با یک برادر. خانه ی ما به لطف خدا و حضور پدر همیشه گرم بود، تا این که مادرم مریض شد و دارو و درمان جواب نداد و مادرم با این که سی و پنج سال بیشتر نداشت از دنیا رفت، خیلی جوان بود. داغ او همه ی ما را شوکه کرد. مخصوصا خواهر شیر خواری داشتم که نیاز به مراقبت داشت و من می بایست هم خواهرش می شدم و هم مادرش. پدرم مجبور شد دوباره ازدواج کند. این اتفاق زود افتاد و پدرم همه ی ما را به شهر رودان برد ، اما من و خواهرهایم و تنها برادرم محمد نتوانستیم آنجا دوام بیاوریم و برگشتیم میناب، هر چند نبود مادر آرامان می داد و نمی توانستیم جای خالی اش را تحمل کنیم ولی خرسند بودیم که توی خانه ی خودمان هستیم ، قدیمی ها راست می گفتند: هیچ جا خانه ی خود آدم نمی شود.

پدرم همیشه برایمان هدیه می خرید، مخصوصا نیمه ی شعبان که برایش خیلی اهمیت داشت و مقید بود تا ما لباس نو و قشنگ بپوشیم.

حمام با شاخه های نخل:

پدرم آدم مذهبی و متدینی بود، قدیم مردم توی خانه هایشان حمام نداشتند، زن ها و مردها ، دخترها و پسرهای جوان ، کوچک و بزرگ همه لب رودخانه و یا جوی های بزرگ آب حمام می کردند. گاهی دستجمعی و خانوادگی و بعضی وقت ها هم فامیلی و محله ای.

پدرم به شدت مخالف این طور حمام کردن بود و نمی گذاشت ما در این طور جمع ها حاضر بشویم. برای همین با شاخه های نخل کنار جوی آب اتاقی درست کرده بود تا ما راحت حمام کنیم و کسی ما را نبیند، برای پدرم محرم و نامحرم خط قرمز بود و نمی گذاشت کسی وارد حریم خصوصی و خانوادگی اش بشود، زمان طاغوت مردم به سختی زندگی می کردند مثلاً: صابون نداشتند که حمام کنند، اصلاً توی خانه هایشان حمام نداشتند، خدا گواه است که حتی آب یخ هم نبود، آب یخ توی خانه ی خان ها و کدخداها و پولدارها پیدا می شد.

نظام ارباب رعیتی:

مردم مستضعف همیشه حسرت به دل بودند. به زور دستشان به دهانشان می رسید. من خوب به خاطر دارم پدرم از آقا سیدی باغش را اجاره می گرفت تا کار کند اما آنقدر در حق مردم کارگر ظلم می شد که حد و حساب نداشت.

کارگری که به سختی روی باغ انبه، خرما و لیمو کار می کرد موظف بود هر جمعه برای ارباب و صاحب باغ انبه و لیمو یا خرما بیرد. اگر این کار را نمی کرد صدایشان در می آمد و هزار حرف نامربوط که لایق خوشان بود به کارگر بی نوا می زدند.

ما هم از این قانون نانوشته و ظالمانه بی بهره نبودیم. پدرم سواد آنچنانه ای نداشت اما همیشه می گفت: این رژیم کثافت، پایدار نمی ماند. به زودی سرنگون می شود. پدرم به ما اجازه نمی داد تا با کسانی که توی باغ میوه می چیدند دهن به دهن بشویم.

ما حق نداشتیم لباس آستین کوتاه بپوشیم، پدرم به شدت برخورد می کرد. از شاه و خانواده اش متنفر بود. تاریخ تولد من و ولیعهد در یک روز بود ، با هم به دنیا آمدیم. یکی از نزدیکان ما به پدرم پیشنهاد داده بود تا برود از فلان دستگاه اجرایی در میناب پاداش و هدیه بگیرد! پدرم خیلی قاطع و محکم گفته بود: از شاه و ولیعهد و ... بیزارم به آتششان می کشم.

پدرم حتی نعلبکی هایی<sup>4</sup> که عکس شاه و شهربانو رویش بود را نمی خرید .

مذهبی و متدین:

پدرم اجازه نمی داد ما به مدرسه برویم چون همه بی حجاب بودند و پوشش درستی نداشتند. او اجازه نمی داد حتی عکس شاه وارد خانه ی ما بشود. پدرم مردی بسیار مهربان بود. ما را تشویق می کرد به نماز خواندن و روزه گرفتن.

پدرم اینقدر مقید به مسائل شرعی بود که حتی با برادرش عباس، به خاطر رعایت نکردن مسائل شرعی ، رابطه اش را به هم زده بود. عباس تنها عمویم بود، اما پدرم چون می دید برادرش به مسائل شرعی اهمیتی نمی دهد با او قطع رابطه کرد. عمویم هم فامیلی اش را از نجفی، به شاکری تغییر داد.

همسایه ای داشتیم که فامیل آن ها کاتبیون بود، همیشه صدای ترانه از خانه شان می آمد. توی خانه شان گرامافون داشتند. پدرم می گفت: حق ندارید خانه شان بروید. از صدای ترانه خیلی بدش می آمد. اگر خواننده زن بود بیشتر ناراحت می شد و بهم می ریخت.

<sup>4</sup> نعلبکی عامیانه ی آن نلبکی است، چیزی شبیه بشقاب اما کوچکتر که زیر لیوان ، استکان و یا فنجان گذاشته می شود. از آن برای نوشیدن چایی یا قهوه به جهت سرد شدن مایع استفاده می شود.



درس بزرگ:

بچه بودم که یک روز از روی زمین ده شاهی پیدا کردم، با خوشحالی به مغازه رفتم و مقداری خوردنی خریدم. پدرم تا مرا دید گفت: پول از کجا آوردی که خوراکی خریدی؟

راستش را گفتم. پدرم ابروهایش را در هم کشید و با ناراحتی گفت: زود خوراکی ها را ببر پس بده و پولش را ببر همان جایی که پیدا کردی بگذار. خودم پول می دهم برو خوراکی بخر. این پول مال مردم است تو حق نداری به مال مردم دست بزنی. حتما صاحبش می آید دنبالش می گردد. حالا تا دیر نشده برو کاری که گفتم را انجام بده. چون با روحیه ی پدرم کاملا آشنا بودم و می دانستم چقدر به حلال و حرام مقید است، حرفی جز چشم نگفتم و به طرف مغازه دویدم تا خوراکی ها را پس بدهم.

شوخی :

مادر بزرگ مادری ام از چراغ توری و چراغ موشی خیلی می ترسید، چراغ ها با الکل و نفت کار می کردند و فتیله داشتند. تا پدرم تلمبه می زد و فتیله، گر می گرفت و روشن می شد مادر بزرگم می ترسید ، آن وقت بود که پدرم شوخی اش گل می کرد و سربه سرش می گذاشت، ما هم ریز ریز می خندیدیم و خوشحالی می کردیم.

هجرت به غربت:

پدرم به خاطر بدهکاری زیاد مجبور شد برای کار کردن به دبی برود. ما را گذاشت رودان خانه ی نامادری و رفت. روزهای سختی بود، یک روز با خواهرها و برادرم محمد تصمیم گرفتیم برگردیم میناب خانه ی خودمان. نمی خواستیم مزاحم زندگی کسی باشیم. قبلا هم چند روزی به رودان آمده بودیم تا بمانیم، اما نتوانستیم دوام بیاوریم. زندگی در رودان بدون حضور پدر برایمان غیرممکن بود.

آخرش هم برگشتیم خانه ی خودمان در میناب.

همراه با انقلاب:

مشهدی علی بهرامی از بازاری های معتبر و مومن میناب بود که پدرم با او مرادده داشت. خیلی به دیدنش می رفت. آقای خاکساری هم از دوستان پدرم به حساب می آمد، ساواک او را خیلی شکنجه کرده بود ؛ شنیده بودم که اتوی داغ پشتش گذاشته اند.

پدرم با خیلی از انقلابی ها رفت و آمد می کرد، معلوم بود که در کار پخش اعلامیه است، یک روز گونی نسبتا سنگینی پر از کاغذ تحویل دادند تا به جای امنی ببرم. مشخص بود محتویات توی گونی کاغذ است، نگفته بودند کجا!!! فقط گفتند: حق نداری در گونی را باز کنی، این گونی را همین طور که درش بسته است ، از خانه ی آقای ابراهیم انصاری می بری هر جایی که خودت می دانی و مخفی می کنی. آن موقع من پانزده سالم می شد. هنوز ازدواج نکرده بودم.

خیلی می ترسیدم ، چون قبلش با چشم خودم دیده بودم که آقای خاکساری را ساواکی ها گرفتند.

گونی را به هر سختی و ترس و لرزی که بود از خانه ی آقای ابراهیم انصاری بردم خانه ی دامادان غلام پشتکوهی . غلام، شوهرخواهرم - فاطمه- مرد انقلابی و متدینی بود.

گونی کاغذ را که سالم به مقصد رساندم نفس راحتی کشیدم . بعدها فهمیم آن کاغذها اعلامیه بوده.

به خودم می بالیدم که توانسته بودم کاری برای پدرم و دوستانش انجام بدهم، ولی تا مدت ها ترسش توی جانم بود.

کبوتر مسجد:

پدرم در مسجد جامع پاکوه با آقای حجت الاسلام و المسلمین ملک افطی در همه ی کارها همکاری می کرد. حاج آقا از قم آمده بود و پدرم هوایش را داشت، خیلی به او سر می زد؛ توی مسجد جلسه ی خصوصی می گرفتند. یادم هست یک روز از روزهای محرم ، حاج آقا به افرادی که حنا آورده بودند تا مراسم حنابندان برای حضرت قاسم بن الحسن(ع) بگیرند برخورد تندی کرد و پدرم هم پشت او در آمد و از او دفاع کرد. حاج آقا می گفت : بستن این قبیل داستان های دروغ و شاخ و برگ دادن به داستان عاشورا و نهضت امام حسین(ع) حرام و گناه است. این طور مراسم گرفتن با این سر و صدا و بریز و بپاش های غیر معقول درست نیست. امام حسین(ع) در کربلا عروسی نگرفته است. فقط حرفی بوده و بس، اما بدون هلهله و ... این کاری که شما انجام می دهید خلاف شرع است.

پدرم شب های جمعه از رادیو برنامه های راشد یزدی را گوش می کرد. دعای کمیل و...

نماز هایش همیشه توی مسجد و سر وقت بود. روزه هایش را مرتب می گرفت، پدرم واقعا کبوتر جلد مسجد پاکوه بود

شروع جنگ تحمیلی تا شهادت

راوی: محمد نجفی (فرزند شهید):

آخرین دیدار:

وقتی می خواست به جبهه برود به من گفت: محمدآقا! من دارم به جبهه می روم، برایم مسجل است که هیچ وقت جنازه ام بر نمی گردد. آن موقع من کرمان سرباز بودم، صفر پنج کرمان دوره ی آموزشی می دیدم که خبر شهادت پدرم را آوردند و از آن زمان چشم انتظاری ما شروع شد تا اکنون که ادامه دارد

آخرین دیدار:

پدرم که به جبهه رفت من متاهل بودم ، دو فرزند داشتم (یک پسر و یک دختر)، به من گفت: زینب جان! آرزو دارم برادرت محمد را داماد کنم تا آرزو به دل نمانم. گفتم: بابا جان! محمد هنوز سن و سالی ندارد تازه چیزی ندارد تا زندگی مستقلی تشکیل بدهد، حتی وسیله های ابتدایی و ضروری یک زندگی ساده را هم برای خودش مهیا نکرده، شما به سلامتی جبهه برو و برگرد آن وقت فکری به حال ازدواج محمد هم می کنیم. دیر نمی شود. پدرم گفت: من برایش کسی را در نظر دارم حرف هایم را هم زده ام.

با تعجب گفتم: چه کسی؟

پدر به چشم هایم زل زد و گفت: نوه ی عمویت.

چند ثانیه ای سکوت کردم و چیزی نگفتم. پدرم منتظر جواب بود تا ببیند حرف آخر من چیست؟

وقتی دیدم منتظر است تا نظرم را بگویم ، معطلش نگذاشتم و گفتم: صبر کن پدر جان! دستانم تنگ است و محمد نیاز به وسیله و ظرف و ظروف دارد.

پدرم سرش را زیر انداخت و خیلی آرام گفت: حق با تو است، باشد می روم و بر می گردم . پدرم رفت اما تا به امروز برنگشت.

آرزوی قشنگ:

همیشه به نامداری ام می گفت: از خدا خواسته ام توی بستر و روی تشک نمیرم. من مطمئن هستم توی بستر نمی میرم.

آخرش هم به آرزویش رسید.

روزی که فامیل های پدری ام خبر شهادت پدرم را آوردند ، میناب بودیم، روز سختی بود. دنیا دور سرم چرخید و چشم هایم سیاهی رفت.

می خواستند برای پدرم درگذزار شهدای رودان، سنگ قبر نمادین بگذارند ولی من قبول نکردم و گفتم: خانه ی ما میناب است اگر بناست کاری بکنید و یا سنگ یادبودی برای پدرم بگذارید، میناب انجام بدهید.

راوی: آزاده علی صالحی (همرزم):

مبارزه با کلوخ:

خوب به خاطر دارم ، پادگان حمید در غرب کارون مستقر بودیم ،یک روز صبح موقع قدم زدن رو به ابراهیم کردم و گفتم: ابراهیم! آخرش یک روز شهید می شوی.

لبخندی زد و با خوشحالی گفت: الحمد لله ، چه بهتر از این.

ابراهیم با همه رفیق بود، همه را تشویق می کرد به جنگیدن و ایستادگی در برابر بعثی های بی دین.

شب عملیات بیت المقدس ( 1361/2/10) ما پشت خط اول ( اول شهر حمیدیه ) اسکان دادند. آن شب ،شام تن ماهی دادند و ما آن ها را توی کلاه آهنی ریختیم و با آقایان : فرخی نژاد<sup>5</sup>، ناصر قویدل<sup>6</sup>، قنبر شکوهی<sup>7</sup> و حسن حیدری<sup>8</sup> ( اهل زرنند کرمان) که فرمانده گروه بود، دور همی مشغول خوردن شدیم.

هیچگاه حرف های قنبر شکوهی را فراموش نمی کنم، مرا گوشه ای کشید و گفت: علی جان!

از تو یک خواهشی دارم !!!

با تعجب پرسیدم: چی؟

قنبر گفت: چند مدت قبل برای خواهرم خواستگار آمده بود ولی من به دلایل واهی و غیر منطقی جوابش کردم. الان که فکرش را می کنم می بینم کارم درست نبوده و مانع کارخیر شده ام. از تو می خواهم اگر شهید شدم به خانواده ام بگویی من با این وصلت و ازدواج راضی ام. می ترسم مدیون خواهرم و آن خواستگار باشم.

جز سکوت حرفی برای گفتن نداشتم ، فقط سرم را به نشانه ی تایید حرف هایش تکان دادم و به فکر فرو رفتم. به فکر این که چقدر قنبر پسر منطقی و مهربانی است .

بعد از خوردن شام به سمت خط اول حرکت کردیم، کاتیوشای دشمن به شدت آتش می ریخت، به دستور فرمانده توی جوی آبی دراز کشیدیم تا صدمه نبینیم،فرمانده دستور داد از میدان مین( منطقه ی سوسنگرد) عبور کنیم،دشمن کوتاه نمی آمد و مرتب منطقه را می کوبید،از بس آتش سنگین بود خیلی ها گم شدند،فریاد یا مهدی(عج)، یا زهرا(س) ،یا حسین (ع) و یا ابا الفضل(ع) نیروها به آسمان می رسید. مدتی نه چندان طولانی نگذشته بود که در اوج ناامیدی راه باز شد ، آر پی جی زن ها انبار مهمات دشمن را منهدم کرده بودند و تیربارشان را از کار انداختند. ابراهیم نجفی که دید حلقه ی محاصره دارد تنگ تر می شود گفت: علی! باید با کلوخ هم که شده جلوییشان بایستیم. از حرفش تعجب کردم.روحیه ی بالایی داشت، شجاع بود و نترس، با گفتن این حرف شروع کرد به کلوخ پرانی سمت بعثی ها. بعثی های وحشت زده جرئت نمی کردند جلو بیایند ، شاید تصور می کردند کلوخ ها نارنجک هستند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که ابراهیم مشغول باز کردن فانوسقه اش شد اما ناگهان غرش رگبار او را از پا انداخت.

فرخی نژاد: خط سوم شهید شد<sup>5</sup>

ناصر قویدل: در غرب پادگان حمید به شهادت رسید<sup>6</sup>

دهم اردیبهشت سال شصت و یک در عملیات بیت المقدس در ام الرصاص عراق به شهادت رسید، هنوز اثری از پیکرش به دست نیامده.<sup>7</sup>

خط سوم به شهادت رسید<sup>8</sup>

در برابر چشم های بهت زده من ابراهیم نجفی غرق در خون به زمین افتاد و برای همیشه آسمانی شد، به هر سختی که بود خط دوم را رد کردیم و توانستیم اذان صبح به خط سوم ( جاده ی اهواز خرمشهر به طرف پادگان حمید) برسیم، نماز صبح را که خواندیم ، صدای بالگرها را به راحتی می شنیدیم ، فاصله ی چندانی با ما نداشتند.

می خواستند نیرو پیاده کنند، سریع از جا بلند شدیم تا راه چاره ای پیدا کنیم اما تا چشم بر هم زدیم دور و برمان پر شد از نیروهای بعثی. مثل مور و ملخ ریختند دورمان و خیلی زود محاصره شدیم. ساعت ده و نیم صبح بود که به خاطر نرسیدن نیروهای کمکی و تنگ شدن حلقه ی محاصره اسیر شدم.

راوی آزاده : سردار حسنی کرمانی ( همرزم):

شهید ابراهیم نجفی در حالی که پشت پیراهن خاکی اش با ماژیک نوشته بود : مسافر کربلا به شهادت رسید.

مرد نترس و شجاعی بود، از بعثی ها نمی ترسید. با کلوخ به آن ها حمله می کرد، حاضر نبود تسلیم بشود.

آنقدر کلوخ به سمت بعثی های کافر پرتاب کرد که به رگبارش بستند. هیچ وقت صحنه ی بال و پر زدنش در خون را فراموش نخواهم کرد.



حسن اقتدار بختیاری:

او در دهم دی 1349<sup>9</sup> در روستای پاشغ شهرستان حاجی آباد به دنیا آمد، پدرش محمد کشاورز بود و مادرش صنم نام داشت. محرم که از راه می رسید، چون صدای خوبی داشت در روستای پاشغ جزو تعزیه خوان ها بود، او به پیرمردها، پیرزن ها و کسانی که سواد خواندن و نوشتن نداشتند نماز و قرآن یاد می داد. او دانش آموز دبیرستان شهید حقانی بندرعباس بود، تا چهارم متوسطه در رشته ی انسانی (بهداشت) درس خواند، جنگ که شروع شد به عنوان سرباز ارتش در جبهه حضور یافت، چهارم تیر 1367 در شلمچه به شهادت رسید تا کنون اثری از پیکرش به دست نیامده<sup>10</sup>.

---

در کتاب اعلام الشهدای استان هرمزگان تاریخ تولد او 1347 قید شده که صحیح نمی باشد، بنا به اظهار برادرش حاج حسین او متولد 1349<sup>9</sup> است، (البته شناسنامه اش هم 1347 را تایید می کند) او در روستای پاشغ متولد گردیده که در کتاب مذکور باز هم به اشتباه محل تولد او پاشغ نوشته شده است.

در کتاب اعلام الشهدا قید شده: او در شلمچه به شهادت رسیده است ولی چند مورد مشاهده نمودم که زیر عکس شهید نوشته شده : منطقه ی <sup>10</sup> سومار به شهادت رسیده. اما به گفته ی برادر بزرگوار و جانبازش حاج حسین او در شلمچه به فیض شهادت نائل آمده است، گفته های دیگران نیز همین قول را تایید می کند..

از تولد تا پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی



راوی: حاج حسین بختیار اقتداری جانباز پنجاه و پنج درصد (برادر شهید):

برادرم حسن:

حسن آقا، متولد هزار و سیصد و چهل و نه بود، یعنی دو سال از من کوچکتر. من متولد هزار و سیصد و چهل و هفت هستم.<sup>11</sup> او چهارمین فرزند خانه ی ما به حساب می آمد. اما از پسر ها ، دومین پسر بود.

چهره ی حسن آقا به مادرم خیلی شباهت داشت. او به مادر بزرگ پدری ام خیلی علاقه داشت و گاهی شب ها خانه ی آن ها می خوابید. پدر بزرگ و مادر بزرگم هم بسیار به حسن آقا دلبسته بودند.

تحصیلات ابتدایی را در مدرسه ی ( حجت) روستا گذراند . او پسری با استعداد و سخت کوش بود. قبل از این که به مدرسه برود خواندن و نوشتن را یاد گرفت.

دوره ی راهنمایی را در مدرسه ی شهید اسحاق منصوری نژاد با موفقیت سپری کرد.

علاوه بر این که در کارهای خانه به پدر و مادرم کمک می کرد ، اهل ورزش فوتبال هم بود.

پسر عموم ، امین اختیار بختیاری هم کلاس و هم بازی اش بود.

حسن آقا با استعداد و هوشی که داشت توانست جهشی درس بخواند و خودش را به من برساند، کلاس پنجم بودم که هم کلاس شد. سال پنجم دبستان من تجدید آوردم اما حسن همان خرداد با نمره های بالا قبول شد.

سعی خودم را کردم تا از برادرم جا نمانم به همین خاطر آستین همت را بالا زدم و شب و روز درس خواندم تا این که در امتحانات شهریور قبول شدم.

روضه خوان خوش صدا:

صدای خوبی داشت، همین موضوع سبب شد که مداحی بکند. دعوتش می کردند برای مجالس خانگی تا روضه بخواند.

شب های جمعه با صدای بسیار گرم و زیبایش از روی کتاب مشکل گشا می خواند. صدایش که توی خانه می پیچید همه سکوت می کردند و با جان و دل گوش می دادند.

فامیل ها می گفتند: حسن آقا ! یک شب جمعه هم بیا خانه ی ما و دعا بخوان.

او هم بدون هیچ حرفی به خواسته ی آن ها احترام می گذاشت و قبول می کرد و به خانه شان می رفت.

---

اما در شناسنامه ام قید شده متولد (1347) <sup>11</sup>

معلم کوچک:

سیزده ساله بود که تصمیم گرفت به پیرمردها و پیرزن های روستا نماز خواندن یاد بدهد. به خانه هایشان می رفت و اشتباهاتشان را تصحیح می کرد تا بدون نقص نماز بخوانند. برای آموزش دادن به آن هایی که به کلی نماز خواندن بلد نبودند برنامه ی جدایی در نظر گرفته بود. هر روز به خانه شان می رفت و نماز خواندن یادشان می داد گاهی آموزش از یک هفته بیشتر طول می کشید، وقتی مطمئن می شد پیرزن یا پیرمرد درست یاد گرفته کار آموزش را تعطیل می کرد.

شب ها که از آموزش نماز بر می گشت می گفت: آخی ، یک نفر دیگر را نماز خوان کردم.

آنقدر از این کار لذت می برد که حالش را نمی شود وصف کرد. برق شادی و خوشحالی را در چشم هایش می دیدم.

بیشتر وقت ها به حال خوشش غیبه می خوردم. خیلی دلم می خواست جای او بودم ولی ...

فنی کار :

حسن آقا به کارهای فنی علاقه مند بود ، اگر وسیله ای خراب می شد زود تعمیرش می کرد.

پشتکار خوبی داشت و دلسرد نمی شد. پدرم کارهای فنی موتوری انجام می داد و حسن آقا هم در کنار پدر، فن و فوت کار را یاد گرفته بود.

روزی یکی از هم روستایی هایمان که موتور کشاورزی اش خراب شده بود از پدرم خواست تا نگاهی به موتور بیندازد و اگر می تواند تعمیرش کند ، بیچاره با ناراحتی به پدرم می گفت: حاج محمد ، هر کاری از دستت بر می آید انجام بده تا درست بشود، درخت هایم دارند خشک می شوند. می ترسم ضرر کنم و محصولی نداشته باشم تا بفروشم.

حسن آقا تا فهمید چنین مشکلی برای یکی از اهالی پیش آمده جلوتر از پدرم دست به کار شد و سریع موتور کشاورزی اش را خیلی خوب تعمیر کرد.

هم پدرم و هم آن بنده خدا انگشت به دهان مانده بودند که یک بچه ی کم سن و سال ( بیشتر از دوازده سال نداشت) ، چگونه توانسته از عهده ی تعمیر موتور بر بیاید.

توی خانه رادیویی داشتیم که خراب شده بود و صدایش در نمی آمد. تصمیم گرفتیم ببریمش پیش آقای قنبر صادقی جغداری تا تعمیرش کند. سوار موتور ایچ شدیم و راه افتادیم طرف روستای آقای صادقی. بین راه موتور از حرکت ایستاد و دیگر همراهیمان نکرد. موتور گاز می خورد اما حرکت نمی کرد. لجمان را در آورده بود. کلافه شده بودیم.

حسن آقا گفت: الان درستش می کنم!!!

گفتم: مگر نمی بینی راه نمی رود، مگر تو می توانی؟

خندید و گفت: صبر کن ، حرفش که تمام شد ، قاب کوچک موتور را باز کرد و نگاهی به دخل انداخت. پیچ گوشتی را بیرون آورد و افتاد به جان موتور. با تعجب گفتم: چه می کنی حسن آقا؟

گفت: هیچی تعمیرش می کنم، خورشیدی اش افتاده دارم جا می اندازمش، بعد اشاره به خورشیدی کرد و گفت: ببین باز شده می بینی؟ چشم ریز کردم تا بهتر ببینم، حق با او بود خورشیدی باز شده بود و زنجیرش بیرون آمده بود.

حسن آقا زنجیر را جا انداخت دور خورشیدی و قاب را بست ، موتور را روشن کرد و گاز داد، موتور به راحتی حرکت کرد. با تعجب پرسیدم: از کجا فهمیدی مشکلش این است؟

خندید و گفت: معلوم است دیگر، راه نمی رفت. فکر کردم فهمیدم مشکل خورشیدی و زنجیرش است.

حسن آقا که دید دارم با تعجب نگاهش می کنم گفت: سوار شو که برویم دارد دیر می شود حسین آقا.

چیزی برای گفتن نداشتم ، سوار موتور شدیم و راه افتادیم.

تراکتور رومانی :

پدرم سال شصت و یک تراکتور رومانی داشت، یک روز حسن آقا تراکتور را برداشت و رفت روستای بعدی. چند ساعت از رفتنش نگذشته بود که دیدیم دارد می آید ولی با سه چرخ.

یکی از لاستیک های جلو پنچر شده بود و حسن آقا سنگ بزرگی گذاشته بود وسط دو بازوی تراکتور تا چرخ پنچر شده برود بالا و تراکتور تعادلش را حفظ کند، با این کار راحت تر و بدون مشکل با سه چرخ آمده بود روستا.

پدرم مانند ما حیران مانده بودیم که چطور او به ذهنش رسیده بود این کار را بکند؟

خاطره ای تلخ تر از تلخ:

یک روز توی باغ بر سر موضوعی بگو مگو کردیم و بحث بالا گرفت، ناخودآگاه بدون این که بخواهم دستم بالا رفت و سیلی محکمی به صورتش زدم، حسن آقا که توقع چنین کاری را از من نداشت چشم هایش سرخ شد و زد زیر گریه، خیلی دلم برایش سوخت، اما کاری بود که انجام داده بودم کاری نمی شد کرد. پشیمان بودم اما چه فایده. صدای گریه ی بلندش آزارم می داد ، مانده بودم چه کنم که صدای موتور پدرمان رشته ی افکارم را پاره کرد، حسن آقا تا فهمید، همان طور که دستش را روی صورتش گرفته بود ، زود به طرف جوی آب وسط باغ رفت و صورتش را شست و خودش را از جلوی چشم پدر دور کرد تا پدر مرا به باد کتک نگیرد.

هر وقت این خاطره ی تلخ به ذهنم خطور می کند، آنقدر داغ می شوم که احساس می کنم دارم از درون می سوزم.

ای کاش آن روز دست روی حسن آقا بلند نمی کردم.

راوی: امین بختیار اقتداری (پسر عموی شهید)

حسن دو سال از من کوچکتر بود، ما در دبستان پاشغ درس می خواندیم. او پسر درس خوان و بسیار سر به زیری بود. جدا از این که در یک مدرسه درس می خواندیم، هم بازی هم بودیم، بازی های بومی و روستایی خیلی باصفا بود، مانند: دارتوپا و دارکلکا<sup>12</sup> و... فوتبال هم بازی می کردیم دوچرخه سواری هم جزو برنامه ی اصلی بود. حسن بیشتر وقت ها کنار بزرگ تر ها می نشست و به حرف هایشان گوش می داد، می گفتم: پسر عمو! بیا برویم با بچه ها بازی کنیم، می گفت: می خواهم پیش بزرگ ترها بنشینم و حرف های تازه یاد بگیرم. خانواده های ما مذهبی بودند، به همین خاطر نماز و روزه ی ما با نظارت بزرگ ترها کنترل می شد، پدرم، حاج ابراهیم نوحه خوان بود. مراسم تعزیه خوانی هم برگزار می کرد. من و حسن تعزیه خوان بودیم. او جزو لشکر امام حسین (علیه السلام) بود. من از هفت سالگی کنار دست پدرم کار تعزیه خوانی را شروع کردم. شبیه خوان بودم. نقش حضرت سکینه(س)، حضرت قاسم(ع)، حضرت علی اکبر (ع) می شدم. من و حسن نوحه خوانی هم می کردیم، هنوز نوحه ای که برای حضرت قاسم(ع) می خواندیم را به خاطر دارم: بخوانید ای زنان امشب سرودی بر سر قاسم که فردا بی پسر گردد عزیزان مادرم قاسم... در منطقه ی ما پاشغ، نشسته سینه زنی می کنند. حسن همیشه جزو سینه زنان نشسته حسینیه ی پاشغ بود. حیاط بزرگ حسینیه را جاروی می زد و به عزادارها چایی، نقل و شیرینی می داد. از کار کردن در مراسم امام حسین(ع) لذت می برد.

از بازی های بومی استان هرمزگان هدف از این بازی، افزایش سرعت چابکی و قدرت عکس العمل است. وسایل این بازی عبارتند از: دار یا توپی به طول پنجاه سانتی متر و قطری به اندازه ی سه تا پنج سانتی متر. یک عدد توپ که معمولا پارچه ای است و زمینی مسطح تقریبا به طول پنجاه متر و عرض سه متر.

در این بازی دار به معنای چوب می باشد و نوع توپی که استفاده می شود، معمولا بدین شکل است، که داخل یک جوراب کهنه را تا نیمه پر از تکه های پارچه و یک عدد سنگ گرد و کوچک می کنند و بقیه ی جوراب را درون آن می دوزند و سپس با استفاده از تکه پارچه های رنگی و دوختن آن به توپ آن را رنگی رنگی می کنند که به زبان محلی به آن توپ گلباچی می گویند که از نخ های ضخیم رنگی نیز ساخته می شود.

دارکلکا یا چوب بازی از بازی های بومی استان هرمزگان است، این بازی به صورت تکی یا دونفری یا گروهی انجام می شود. برای انجام این بازی به دو عدد سنگ، دو عدد چوب کوچک و بزرگ نیاز هست. هدف از این بازی، تمرین رقابت سالم و احترام به قانون، نظم و انضباط، دوستی، حساب رسی و تمرین نشانه گیری می باشد. برای شروع بازی ابتدا بازیکنان، یار انتخاب می کنند و به دو دسته تقسیم می شوند، دو نفر هم به عنوان استاد می باشند، و دو سرگروه مشخص می شود.

تندبیه دسته جمعی:

اوایل انقلاب در روستای پاشخ معلمی داشتیم به نام آقای یوسف طالبی. از سپاه دانش آمده بود به روستای ما.

یک روز سر کلاس گفت: درود بر خمینی ، مرگ بر کسی که شما هم می دانید.

حرف معلم را بچه ها به خانه هایشان بردند و جمله ی او دهن به دهن پیچید تا به گوش خود آقای طالبی هم رسید. وقتی فهمید خیلی ناراحت شد. فردای آن روز وقتی به مدرسه رفتیم همه ی بچه ها را با ترکه زد.

توقع نداشت بچه ها بروند و دهن لقی کنند.

دبیرستان شهید غلامحسین حقانی:

خانه ی ما محله ی نایبند بود و خانه ی عمویم محله ی اسلام آباد. چون من رشته ی بهداشت رفته بودم ، حسن هم همین رشته را انتخاب کرد. ما هر دو دبیرستان شهید حقانی ( محله ی بیست و دوم بهمن) می رفتیم.

حسن یک کلاس از من پایین تر بود. دو معلم داشتیم که برادر بودند، علی اکبر و علی اصغر. یکی معلم فیزیک و یکی معلم ریاضی. فامیلشان رشیدی بود.

مدیر دبیرستان آقای عباس دستوری بود.

اردوی آموزش نظامی:

در جاده ی سرخون بندرعباس مرکز نظامی و آموزشی سپاه امام سجاد(ع) بود. ما را از طرف مدرسه دو شبانه روز بردند آنجا برای آموزش.

آموزش های مختلفی دیدیم، مثلا: باز و بسته کردن اسلحه ی ام یک، خشم شب و...

یک روز که سینه خیزمان می دادند مسئول آموزش تیری شلیک کرد ، تیر به شلوار حسن خورد و سوراخش کرد. حسن خیلی ناراحت شد. خدا را شکر به خیر گذشت. تیر ناخواسته کمانه کرده بود و باعث شد این اتفاق بیفتد.

راوی: ضرغام عالی پور ( پسر عمه ی شهید):

تعزیه خوان :

اختلاف سنی ام با حسن زیاد بود، ( حدود دوازده سال)، آن زمان که حسن سرباز ارتش بود من در نیروی دریایی ارتش خدمت می کردم.

خانه ی ما محله ی نایبند بندرعباس بود. مرخصی که می آمد ، به خانه ی ما سر می زد. او پسر بسیار مومن، متقی، با حیا ، گرم و مظلوم بود. خانم برایش قلیه ماهی، میگو و میگو پلو درست می کرد. خیلی این غذاها را دوست داشت.

حسن از تعزیه خوان های روستا بود. خیلی دوست داشت در نقش حضرت ابا الفضل (ع) و حضرت علی اکبر(ع) تعزیه خوانی کند. اما به خاطر سن کم و جثه ی کوچکش اقتضا می کرد که نقش مرتبط با سنش به او واگذار کنند.

نقش هایی مانند: طفلان مسلم، حضرت قاسم بن الحسن(ع) ، زین العابدین (ع).

تعزیه خوان های روستا بیشتر فامیل و آشنا بودند، مانند: پدرم ، خداداد عالی پور که در نقش امام حسین(ع) و حضرت ابا الفضل(ع) انجام وظیفه می کرد. آقای مشهدی غلامرضا اقتدار بختیاری هم همین نقش ها را داشت.

عمویم حاج ابراهیم که پدر خانم بود ، حاج محمد ، پدر حسن هم از جمله تعزیه خوان های روستا بودند.

کارها در مراسم تعزیه بین همه تقسیم شده بود تا اختلافی پیش نیاید. هم اقتداری ها بودند و هم سالاری ها و هم عالی پورها که ما بودیم.

در مورد طرح و رنگ لباس شبیه خوان ها همه با هم مشورت می کردند و تصمیم می گرفتند. این که چه کسی باید چه نقشی را به عهده بگیرد هم به نظر پیشکسوتان و بزرگترها و کهنه کارها بستگی داشت.

حسن چون سنش کم بود نقش متناسب به سنش به او داده می شد.

یک روز از طرف اداره ی ارشاد به روستای ما آمدند و عکس و فیلم گرفتند، آن عکس ها شدند بهترین عکس های مراسم تعزیه خوانی استان هرمزگان.

خوب به خاطر دارم حسن این نوحه را خیلی زیبا می خواند:

بگویند مادر قاسم بیاید، حنای شادی بر کف دستش ببندد.

حسن در جلساتی که دور هم می نشستیم به گونه ای حرف می زد که همه خوشحال می شدند. اهل کوهنوردی و فوتبال بود.

به مسائل شرعی پایبند بود و به دیگران خطاهایشان را محترمانه تذکر می داد. از ناسزا و دورویی بدش می آمد. از کسانی که مشروبات الکلی مصرف می کردند بیزار بود.

شروع جنگ تحمیلی تا شهادت

راوی: حاج حسین بختیار اقتداری جانباز پنجاه و پنج درصد (برادر شهید):

جبهه:

در محله اسلام آباد بندرعباس کنار خانه ی خواهرم خانه ای خریدیم و ساکن آن محله شدیم، حسن آقا در دبیرستان شهید غلامحسین حقانی بندرعباس ( محله ی بیست و دو بهمن) درسش را در رشته ی بهداشت شروع کرد.

آبان هزار و سیصد و شصت و چهار به خدمت سربازی رفتم. در منطقه ی شرفانی از ناحیه ی سر ، دو پا و دست چپ ترکش خوردم. مجبور شدند مرا به عقب منتقل کنند و از آن روز به بعد ماجرای ادامه دار درمانم شروع شد، دکترها تصمیم گرفتند جمجمه ی سرم را مصنوعی بگذارند. اما ترکش ها چون جای حساس و نزدیک نخاع بودند را دست نزدند. می ترسیدند برای همیشه فلج بشوم.

اوایل اردیبهشت سال هزار و سیصد و شصت و شش، برای عمل کردن پاهایم به تهران رفتم. دوره ی درمانم خیلی طول کشید بعد از مرخصی از بیمارستان وقتی به بندرعباس آمدم از خواهرم شنیدم، از روزی که به تهران رفتم، حسن آقا به مدرسه نرفته. خیلی تعجب کردم و البته کمی هم ناراحت شدم.

وقتی به خانه آمد علت کارش را پرسیدم.گفت: می خواهم تفنگ تو را بردارم و به جنگ بروم.

گفتم: حسن آقا ! صبر کن الان وقتش نیست، بگذار درست تمام بشود بعد.

گفت: نه حسین جان! تصمیمم را گرفته ام دیگر به مدرسه نمی روم.

وقتی دیدم حرف زدن بی فایده است و مرغش فقط یک پا دارد موضوع را با پدرم در میان گذاشتم تا راه حلی برای مشکل پیدا کنیم.

اما راه به جایی نبردیم و حسن آقا توانست پیروز میدان بشود.

یکی از آشنایان پیشنهاد داد که از کانال جانبازی من موضوع را پیگیری کنیم ، می گفت: اگر یک فرزند جانباز باشد فرزند دیگر معاف می شود، من هم چون جانباز پنجاه و پنج درصد بودم احتمال دادم این پیشنهاد راه گشا باشد.

حسن آقا تا فهمید می خواهیم چه کاری انجام بدهیم فوری دست به کار شد و برای رفتن به جبهه اقدام کرد.

نمی شد جلویش را گرفت، عزمش را جزم کرده بود که برود. پدر و مادرم وقتی دیدند که حریفش نمی شوند دیگر چیزی نگفتند.

او بعد از گذراندن دوره ی آموزشی در کرمان، به عنوان سرباز ارتش به جبهه ی جنوب رفت.



شهادت:

یک روز خبر آوردند بعثی ها عده ای را اسیر گرفته و با خودشان برده اند. یکی از دوستان حسن آقا که شمالی و دیده بان بود به یکی از هم خدمتی های حسن آقا گفته بود : همشهری شما را اسیر کردند و با خودشان بردند.

از آن تاریخ به بعد ما دیگر خبری از حسن آقا نداشتیم تا این که ده سال مثل برق و باد گذشت. یک روز از طرف بنیاد شهید خبر آوردند که او به شهادت رسیده و دیگر چشم انتظار نباشید.

یک شب خوابش را دیدم و از او پرسیدم: کجایی حسن آقا؟ چرا نمی آیی؟ پدر و مادرمان چشم انتظارند!!!

حسن آقا گفت: من جایی اسیرم نمی توانم بیایم. تا این حرف را زد از خواب پریدم و شروع کردم به گریه کردن. با صدای گریه من پدر و مادرم هم آمدند توی اتاق تا ببینند چه شده است.

وقتی خوابم را تعریف کردم آن ها هم شروع کردند با من گریه کردن.

پسر عمه ام آقای اسحاق عالی پور تعریف می کرد: یک روز پای تلویزیون نشسته بودم ، بی اختیار کانال ابوظبی را گرفتم ، ناگهان حسن آقا را بین اسرای ایرانی دیدم. این حرف او برایمان سند شد که برادرم زنده است و روزی بر می گردد اما...

راوی: مالک دهقانی (آزاده):

دوره ی آموزش نظامی کرمان با هم بودیم، ما پنج نفر می شدیم. آقایان : شهریار دهقانی، بیراز شهبازی و منصور کهوری هم با ما بودند. من در کلاس های عقیدتی حسن را می دیدم، پسر بسیار خوب و منظمی بود. آرام و بی حاشیه. بعد از گذراندن دوره افتادیم لشکر نود و دو ارتش. حسن رفت گردان زرهی (207) تانک و من رفتم (759) پیاده.

حسن بختیار اقتداری موقع آموزش با منصور کهوری بود.

من در تاریخ (1367 /4 /31) یعنی بعد از پذیرش قطعنامه در منطقه ی شلمچه اسیر شدم، و دیگر از حسن خبری نداشتم.

بیست و شش ماه اسیر بودم

راوی: ضرغام عالی پور ( پسر عمه ی شهید):

شهادت:

آخرهای جنگ بود و ما مرتب اخبار را پیگیری می کردیم. شنیده بودیم که بعضی ها خیلی ها را اسیر گرفته اند. یک روز که از کانال تلویزیون ابوظبی داشتیم اخبار را گوش می دادیم ناگهان تصویری توجه مان را به خود جلب کرد. خود حسن بود هیچگاه آن تصویر از ذهنم پاک نمی شود. بعضی ها پنج نفر را از سنگر بیرون آورده بودند که یکی از آن ها حسن بود. همه شان فریاد می زدند : یا حسین(ع) ، یا ابا الفضل(ع) .

زیر پوش سفید پوشیده بودند. فیلم بردارها، فیلم می گرفتند و عکاس ها عکاسی می کردند. صحنه ی رقت بار و ناراحت کننده ای بود.

ناخودآگاه یاد آخرین دیدارمان افتادم که قبل از رفتن به جبهه آمد بندرعباس خانه ی ما و دو روز مهمان شد، ای کاش نمی گذاشتم از خانه مان بروم، کاش سد راهش می شدم.

اختلاف سنی ام با حسن زیاد بود، ( حدود دوازده سال)، آن زمان که حسن سرباز ارتش بود من در نیروی دریایی ارتش خدمت می کردم.

خانه ی ما محله ی نایبند بندرعباس بود. مرخصی که می آمد ، به خانه ی ما سر می زد. او پسر بسیار مومن، متقی، با حیا ، گرم و مظلوم بود. خانم برایش قلبه ماهی، میگو درست می کرد..

ای کاش چشم هایم اشتباه می دید و یا نمی دیدم که حسن اسیر شده است. اما به خودم نمی توانستم دروغ بگویم، نمی توانستم چیزی را که به روشنی دیده ام کتمان کنم و یا توجیه نمایم ، خودش بود هیچ شکی نداشتم با همان چهره ی مظلوم و معصوم و چشم های نجیب و خدا ترشش.

خواب شیرین:

یک شب خواب دیدم ناو نیروی دریایی از کشور عربستان به بندرعباس آمده و در ساحل پهلو گرفته است. اسیرهای زیادی داشتند از ناو پیاده می شدند. حسن هم بین اسرا بود. با چه شوقی رفته بودیم استقبال، همه آمده بودند.

ای کاش از خواب شیرین بیدار نمی شدم. تا چند ساعت بعد از خواب حس می کردم واقعا حسن برگشته است و من تازه به خانه رسیده ام. اما افسوس...

راوی: امین اقتدار بختیاری (پسر عمو):

اعزام به جبهه:

تصمیمش را گرفته بود که برود جبهه، وقتی فهمیدم گفتم: ببین پسر عمو، من دیپلم را گرفته ام ، درسم تمام شده اما تو یک سال دیگر داری تا دیپلم بگیری. صبر کن درست تمام بشود بعد برو کارهای اعزامت را انجام بده.

حسن گفت: نه می خواهم همین حالا اقدام کنم.

گفتم پس صبر کن با هم برویم . چیزی نگفت ، من هم به خیال این که منقاعش کرده ام پی حرف را نگرفتم .

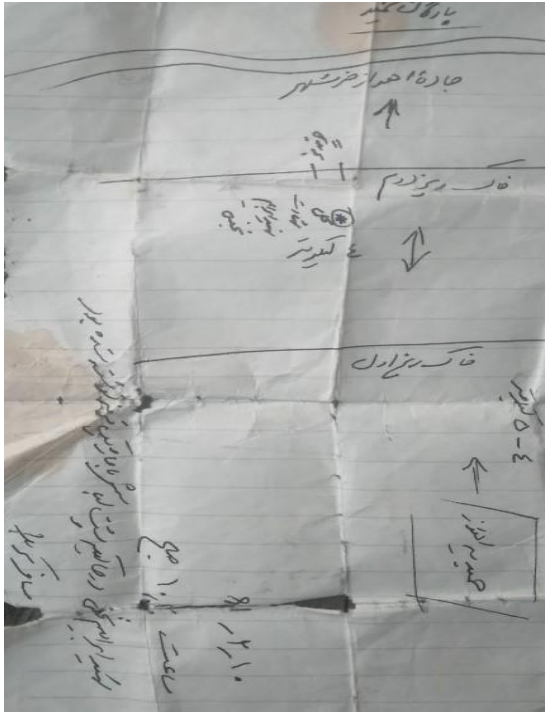
حسن برج هشت سال هزار و سیصد و شصت و پنج اعزام شد. البته دوره ی آموزشی را کرمان گذرانده بود. من برج یازده همان سال اعزام شدم.

خبر اسارت:

پسر عمو ام اسحاق عالی پور از شبکه ی ابوظبی حسن را بین اسرای ایرانی دیده بود. دوربین خبرنگار فقط چند ثانیه ای حسن را نشان داده بود ، او مطمئن داشت که خودش بوده. با اطمینان خاطر حرف می زد و به چشم هایش ایمان داشت که اشتباه نکرده است.

بعد از این اتفاق کار همه ی ما شد دعا برای سلامتی و برگشت حسن ، اما تا به امروز خبری از او نشده است.

آن دو نفر به روایت تصویر



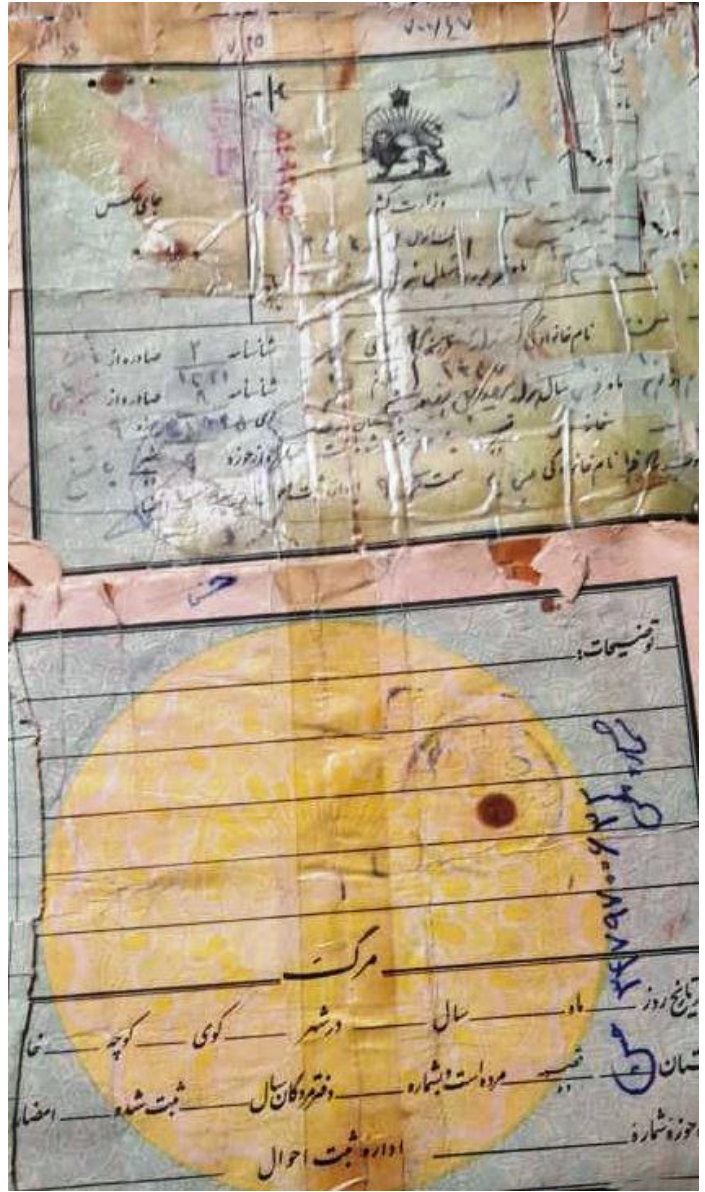
محل شهادت شهید ابراهیم نجفی به روایت آزاده سرافراز، سردار حسنی سعدی از

شهید جاوید الاثر: ابراهیم نجفی  
کرمان



شهید جاوید الاثر: حسن اقتدار بختیاری





شناسنامه ی شهید جاوید الاثر: حسن بختیار اقتداری